

(متن اصلی به زبان سنسکریت)

ترجمه از

سنسکریت به انگلیسی:

جی. ای. بی. وان بویی تنن
ترجمه:

حسین ابراهیمی (الوند)

(تمام پانوشتها از مترجم انگلیسی است)



اختصار در نظم رومانس بزرگ» نامیده شده است، این نسخه را که متأسفانه ناقص هم هست، مؤلفی به نام بوداس وامین^(۵) که از جنبه دیگری ناشناخته مانده است، در قرن هشتم بعد از میلاد، تصنیف کرد. به هر حال، این نسخه، «اقیانوس» را به شایسته‌ترین وجه تکمیل کرد. این نسخه داستان اصلی را با جزئیات کامل طرح می‌کند و فقط به شیوه‌ای ضمنی، قصه‌ای مناسب و مربوط را به داستان اصلی می‌افزاید. نسخه «اختصار» در سبک و ماهیت نسبت به نسخه «اقیانوس» برتر است. نسخه بودا سوامین زنده، جسورانه و محاوره‌ای است، در حالی که نسخه سومادوا گاه کسالت بار است و به شیوه زندگی برهمنان بسیار وفادار مانده است. این دو نسخه در کنار هم که قرار بگیرند، مکمل یکدیگرند.

رومانس بزرگ Brihathatha که هر دو نسخه نام خود را از آن گرفته‌اند، به زبانی نوشته شده بود که نحویان باریک بین سنسکریت به آن «زبان کوتوله‌ها» می‌گفتند. مؤلف رومانس بزرگ گونادیا^(۶) بود که نامش به معنی نه چندان معتبر اما مناسب «سرشار از پرهیزگاری» است. شرح حال مؤلف از معنی نامش هم نامعتبرتر اما حداقل تخیلی‌تر است. براساس افسانه‌ها، گونادیا کار ادبی خود را با هفت «رومانس بزرگ» که همگی در باره ارواح هوایی^(۷) بودند،

ترجمه سنسکریت او که از جهتی ترجمه‌ای لذتبخش است، به دلیل این وفاداری لطمه خورده است؛ چرا که راوی اصلی به نحوی کم و بیش جبران ناپذیر در پیچ و خم داستانهای الحاقی آن گم شده است. در ترجمه او گوینده‌ای، با کوچکترین انگیزه، قصه‌ای را به یاد می‌آورد که در آن گوینده‌ای دیگر، قصه دیگری را به خاطر می‌آورد؛ ضیافتی که فقط شامل پیش غذاهای اشتهاآور است.

تا زمانی که فلیکس لاکوت^(۸)، دانشمند فرانسوی، ترجمه کامل و نویسی از رومانس بزرگ معروف را که در نپال نگهداری شده بود، یافت و آن را ترجمه و ویرایش کرد، ترجمه سومادوا - جز خلاصه کم اهمیتی به قلم یکی از معاصران - تنها نسخه موجود این متن بود. این نسخه نپالی که به وضوح نشان می‌دهد قدیمی‌تر است و در مرحله انتقال از نسخه اصل، حواشی کمتری به خود گرفته است Brihatkathaslokasamgraha یعنی «

بیشتر داستانهای این مجموعه از دو اثر سنسکریت گرفته شده است که یکی بسیار معروف و دیگری ناشناخته مانده است. هر دو این آثار از نسخه‌ای گمشده ترجمه و اقتباس شده‌اند. اثر معروفتر که حجم بیشتری نیز دارد Brihatkatha Saritsagara یعنی «اقیانوس رودخانه‌های رومانس بزرگ» نام دارد. این اثر را برهمنی کشمیری به نام سومادوا^(۹) در قرن دوازدهم پیش از میلاد تألیف کرد. او در کمال دورانندیشی اثر خود را به سوریواتی^(۱۰) ملکه کشمیر «که کشمیر را با معابد مقدسی چون معبد درختان آرزو^(۱۱) که هر کس با امید به سویشان برود، اندوه از دلش رخت بر می‌بندد» مزین ساخت، اهدا کرد. او بر آن بود تا «فکر علیاحضرت را به هنگام خستگی از مطالعه بی‌وقفه علوم، دمی به چیز دیگری معطوف کند و موجب آسودگی خاطر او شود». تردیدی نیست که موفق هم شد.

سومادوا متذکر می‌شود که او در عین وفاداری کامل به نسخه اصلی، فقط درازگوییهای آن را کوتاه کرده است. او ادامه می‌دهد: «دلم می‌خواهد به صراحت بیان کنم که من بدون آنکه حال و هوای اختصاصی روایت را بر هم بزنم، هم ویژگی زبانی و تداوم موضوعی متن را حفظ کرده‌ام و هم شیوه‌ای را که در آن بخشهای مجزای شعر به هم پیوند خورده‌اند.» با این همه،



قصه‌های هند باستان

مجموعه‌ای که تحت عنوان «قصه‌های هند باستان» از این شماره به بعد چاپ می‌شود، از متن سنسکریت به انگلیسی و از انگلیسی نیز به فارسی ترجمه شده است. شیوه روایت بخش بزرگی از این مجموعه، شیوه قصه در قصه است، اما در عین حال هر قصه مستقل است، گرچه پیوندی نهانی نیز در میان است که در آخر این قصه‌ها عیان می‌شود. آنچه در مقدمه کتاب آمده است، علاوه بر توضیحی در این مورد، مسائل دیگری را نیز در حول و حوش تاریخ تألیف این قصه‌ها روشن می‌کند. مترجم

شروع کرد. او از ترس آنکه مبادا ارواح وقایعنامه‌هایشان را پیش از آنکه برای بهره‌وری انسانها مورد استفاده قرارگیرد بدزدند، به ناچار مطالبش را در جنگل می‌نوشت. به علاوه، چون جوهر در اختیار نداشت، تمام هفتصد هزار بیت را با خون خود نوشت.

این کار ادبی پررنج و بزرگ، تنبیه الهی بود که گونادیا را به کوتوله‌ای تبدیل کرده بود. بر اساس نظریه الهه، زمانی کفاره گناه گونادیا پرداخته می‌شود و او دوباره به شکل اولش باز می‌گردد که اثر ادبیش در جهان انسانها رایج شود. بنابراین، گونادیا از دونفر از شاگردانش خواست تا اشعار او را نزد سلطان پراتیشثانا^(۸)، که معلوم شده از این زبان وهم از خون متنفر است، ببرند. گونادیا آزرده خاطر بر فراز تپه‌ای رفت و پیش از آنکه اثر ادبی بزرگ خود را در آتش مقدس بسوزاند، آنها را برگ‌برگ برای پرندگان و جانوران وحشی جنگل خواند. او فقط یک داستان *Romance of The Aerial Spirit Naravahanadatta* یعنی «رومانس بزرگ» رانجات داد. همانند تمام رومانسها که بندرت روی زمین آغاز می‌شوند، این یکی نیز از بهشت شروع می‌شود، داستان می‌گوید روزی روزگاری شیوا [خداوند] با همسرش دختر کوهستان روی کوه کایلاسا^(۹) نشسته بود. ناگهان با حرکتی ناشی از غلیان احساسات «خداوند مهتاب کلاه، از مداهنه و ستایشهای همسرش به

وجد آمد، او را بر دامن خود نشاند و از او پرسید: «برای آنکه دلت را شاد کنم، از من چه می‌خواهی؟» الهه [همسر شیوا] داستانی از او خواست، اما داستانی که او گفت، الهه را خوش نیامد. شیوا برای آنکه خلق خوش او را تقویت کند، به او قول قصه دیگری داد. از این رو، الهه به گاو نر شیوا، که از دروازه‌ها مراقبت می‌کرد، دستور داد به هیچ کس اجازه ورود ندهد. آن‌گاه خداوند شروع به گفتن هفت رومانس ارواح هوایی کرد. در همین هنگام یکی از آشنایان شیوا، شکوفه دندان، به دیدار شیوا می‌آید. اما گاو نر مانع ورود او می‌شود. شکوفه دندان خود را نامریی می‌کند، از دروازه می‌گذرد و آنچه را شیوا تعریف می‌کند، می‌شنود. شکوفه دندان، خوشحال، داستانها را برای همسرش تعریف می‌کند. سومادوا شگفت زده می‌پرسد: «چه کسی می‌تواند پول یا رازی را از زنت مخفی نگه دارد؟» زن شکوفه دندان نیز داستان را در حضور الهه تعریف می‌کند. سومادوا دوباره می‌پرسد: «چرا زنها باید جلو زبانیشان را بگیرند؟» و بدین ترتیب شکوفه دندان نفرین می‌شود و به زمین، به جایی که سرانجام قصه‌اش به گوش قربانی بیچاره‌ای به نام گونادیا می‌رسد، فرستاده می‌شود.

«رومانس بزرگ» گونادیا، چون منبع و مأخذی سودمند - این نکته را در اقتباسهای اخیر از آن هم می‌توانیم ببینیم - برای رمان

نویسها و نمایشنامه نویسهای آینده باقی ماند، با این همه خود اثر خصوصیت و لحنی منحصر به فرد دارد. زبانی که گونادیا اثر خود را به آن نوشت، یکی از لهجه‌های محلی شمال غرب هندوستان بود. اینکه او به زبان سنسکریت نوشت، از ویژگیهای اثر است، چرا که او توجه خود را به جای برهمنان به بازرگانان معطوف کرده است. قهرمان اثر او نارواها ناداتا^(۱۰)، شاهزاده است؛ اما شاهزاده‌ای که نام بازرگانی «موهیت خداوند ثروت» را بر خود نهاده است. شاهزاده، قهرمانی پیروز است، اما نه به شیوه‌ای حماسی و با شجاعتی جنگی؛ در واقع، نسخه بوداس و امین نمایش دهندة همدلی اندک گونادیا با جنگجویان حماسی است. سلاح نارواها ناداتا سیحر و سرودهای اوست و با ازدواج است که به پیروزی می‌رسد. به علاوه، کمال مطلوب ارائه شده در رومانس گونادیا، از نوع آرامش زاهدان یا پیروزی سلحشوران نیست؛ اگر بی‌پرده و به زبان اهل تمدن بگوییم، این کمال مطلوب، کمال مطلوب موقیبت و منفعت‌طلبی است.

روزگاری که گونادیا در آن می‌زیست و اثر خود را در آن به وجود آورد، موفق‌ترین و پر منفعت‌ترین روزگار تاریخ هند بوده است. این عصر به درستی در برگیرنده شکوهی است که بعدها شعر سنسکریت با زبانی پر صلابت و در نهایت دلتگی از آن





ساحل رود هیداسپز افسانه‌ای هوراس قرار گرفته است.

در حاشیه تصویر نامنظمی که تامارالیپتی، مادورا، اوجایینی و تاکشاسیلا ارائه می‌دادند، تجارت هند و همراه آن رومانس هند نیز به راه خود ادامه می‌دادند و هر دو هم به جستجوی سود بودند. واژه artha در سنسکریت به معنی «سود»، «ثروت»، «موفقیت» و «هدف» است. در اطراف این واژه ادبیات کاملی چه به صورت علمی و چه به صورت داستانهای عامه‌پسندتر کسانی که پولدار شدند، رشد کرد. بخش عظیمی از ادبیات داستانی هند را داستانهای عاقبت به خیر تشکیل داده‌اند. کائوتیلیا^{۱۲}، مؤلف کتاب معروف آیین‌نامه ثروت^{۱۳} در نوشته خود ادعا می‌کند از سه هدف اصلی زندگی - جستجوی نیکی، جستجوی ثروت و جستجوی عشق - دومی از بقیه یک سرو گردن بالاتر است. این نظر او به وضوح در داستانهایش منعکس است. قصه‌های عامه‌پسندی که حامل پیام او بودند، بی‌درنگ با موفقیت رو به رو شدند. یکی از کتابهای قصه‌ای که به زبان سنسکریت و برای نشان دادن چگونگی پولدار شدن و پیشی گرفتن از دیگران در جهان تألیف شد، احتمالاً مشهورترین اثر ادبی جهان به شمار می‌رود. این کتاب یعنی پنجاستا^{۱۴} از قرن ششم میلادی تاکنون به تمام زبانهای اصلی خاورمیانه، اروپا و جنوب آسیا ترجمه شده است.

کائوتیلیا که خود را شایسته عنوان داور اخلاقی نمی‌داند، بازرگانانی را که طرز فکرشان درون ادبیات داستانی رخنه کرده است، «دزدانی که نام دزد بر خود ندارند» می‌نامد. به هر حال داستان عاقبت به خیر هندی نه تنها از نادرستی پرمفعت، بلکه از نوعی پیشی گرفتن بسیار مؤثر از دیگران نیز طرفداری می‌کند. این طرز برخورد سعادتبار، فضایل بسیاری - که هندیان از میان آنها حضور ذهن را در مرتبه اول و دانش عملی را در مرحله بعد قرار می‌دادند - در نظر می‌گیرد. واژه‌هایی که برای «خردمند»، «باهوش»، «عاقل» و «نادرست» به کار می‌روند، اغلب یکی هستند و این ترکیب مشخصه بسیاری از قهرمانان داستانهای عاقبت به خیر است.

تعجب‌آور است، اما هندیان با وجود



شهر احتمالاً بندری بین‌المللی و محلی بوده است که زوار چینی برای تحصیل سنسکریت و بوداییان اندونزیایی برای زیارت معابد به آنجا می‌رفتند. شرکت‌های تجاری شهر، کارگزارانی در جنوب هند و اندونزی داشتند داستانهای بسیاری به این نکته که بر اثر ازدواج فعالیت‌های تجاری در کشورهای دیگر تحکیم یافته است، اشاره دارند.

آنچه اکنون از این دو شهر باشکوه باقی مانده است، شهرکی ساکت و بی‌جنب و جوش به نام اوجایین^{۱۵} و روستایی به نام تاملوک^{۱۶} است؛ این روستا اکنون از رودخانه و خلیجی که روزگاری شاهراه تجاری بودند، کاملاً دور افتاده است. گویی فرهنگ شهری هزارسال است که به خواب فرورفته است. پس از آنکه هونها^{۱۷} امپراطوری هند را درهم شکستند و تجارت پر سود غرب نیز با فروپاشی امپراطوری روم رو به زوال گذاشت، سرانجام هند روستایی بر هند شهری غلبه یافت و جز حسرت و اندوه ادبیاتی تقلیدی، حتی خاطره‌ای هم باقی نماند. برای مشاهده فرهنگی که بازرگانان پراکندند، باید به جنوب شرقی آسیا سفر کرد؛ چراکه در سراسر هند حتی یک تصویر هم از کشتیهایی که حامل این فرهنگ به خارج باشند، وجود ندارد.

اگر اوجایینی و تامرالیپتی کم کم اهمیت خود را از دست دادند، مادورا^{۱۸} در جنوب هند همانند روزگار پررونق خود در تجارت اوویه و حمل و نقل کالا - یعنی آنچه مدام باعث تهی شدن امپراطوری روم از طلا و نقره می‌شد - هنوز هم پابرجا و برقرار است. در آستانه آسیای مرکزی، به سوی شمال و در فاصله‌ای دور خرابه‌های تاکشاسیلا^{۱۹}، تاکسیلا^{۲۰} باستانی، در

تأثیر پذیرفت. گرچه این زبان نیز آن چنان که باید و شاید موفق به انتقال درخششی که خود ملهم از آن بود، نشد. این عصر در شمال هند که این قصه‌ها اکثراً به آن ناحیه مربوط می‌شود، از قرن اول تا قرن هفتم بعد از میلاد طول کشیده و در قرنهای چهارم و پنجم، به هنگام فرمانروایی خاندان گوپتا^{۲۱}، به اوج خود رسید. این دوران شاهد برپایی برق آسای شهرهای تجاری بود؛ شهرهایی که در آنها کارگزاران رومی مستقر شده و دلان اسکندریه‌ای با بازرگانان چینی ابریشم مشغول دادوستد بودند. به علاوه، در این عصر است که بازرگانان هندی به جستجوی طلا، به سوی شرق بادهان پرافراشتند و در مسیرشان چنان جلوه‌ای از فرهنگ باشکوه خود را ارائه دادند که انگ کوروات^{۲۲} و بارابوردور^{۲۳} یادگارهای دیرپای آن هستند.

ده دوازده شهر بزرگ که بسیاری از آنها در دو طرف ساحل رودخانه گنگ و شعبات آن بر پا شده بودند، سازندگان این عصر به حساب می‌آمدند. حالا دیگر ارگ باستانی پاتالیپوترا^{۲۴}، محل سکونت خاندان مائوریا^{۲۵}، از اعتبار افتاده و تحت الشعاع اوجایینی^{۲۶} در غرب و تامرالیپتی^{۲۷} در شرق قرار گرفته بود. بین آنها، در بالا و پایین گنگ و در شمال به سمت آسیای مرکزی دادوستدی در جریان بود که مدتی کوتاه شکوه و جلال هند را در معرض دید جهان خارج قرار داد. اوجایینی در مسیر یکی از جاده‌های حمل ابریشم از چین و انبار تجارت با غرب بود. این منطقه سالها بخشی از یکی از ساتراپ نشینهای سیثیا^{۲۸}، که شهر اوجایینی را در معرض تأثیر فرهنگ هیلینی قرار می‌داد، بود. در این شهر، برهمنان می‌توانستند متون یونانی بخوانند و دریابند که موضوعات مشخصی (مثلاً ستاره‌شناسی) را همچنان که به پیامبران کتاب مقدس و ابدی ودا نسبت می‌دهند، به نویسندگان بزرگ بربرها هم نسبت بدهند.

همچنان که شهر اوجایینی درهای خود را به سوی مرزهای شمالی و دریا‌های غربی می‌گشود، شهر تامرالیپتی نیز دروازه‌های خود را به سوی اقیانوس شرقی گشود. ادبیات سنسکریت در مورد این شهر که در دور دست شرق قرار داشت، کم‌وبیش سکوت اختیار کرده است. این

اعتقاد راسخ به برتری جنس مذکر، شیفته یافتن شایستگیهای عاقبت به خیر در زنان داستانهایشان نیز بودند. مشهور است که زنان موجوداتی کاملاً دمدمی اند و همواره منتظرند تا به شوهرانشان خیانت کنند و تقریباً همیشه هم از کيفر گناه خود در امان هستند. به هر حال، منظره جهانی که در آن هیچ زنی قابل اعتماد نیست، حتی برای هندیان هم یأس آور بود و آنها تردید و بدگمانی خود را حول و حوش تصویری که از روسپیان داشتند، متمرکز می کردند. در این مورد، نه شایستگیها و تمایلات عاشقانه روسپیان که بی وفایی و حرص و آز آنها بیش از همه مورد بحث است.

در هند، زنی که در خانواده ای کم و بیش اصیل متولد می شد، تا هنگامی که در اولین فرصت به خانه شوهر فرستاده شود، در خانه نگه داری می شد. تحصیلات او اندک بود و دل بستگیهایش کاملاً در محدوده خانه خلاصه می شد. بدین ترتیب، مرد هندی اصیل زاده به روسپیان درباری و اشرافی همانند روسپیان عهد پریکلس آتن یا گیشاهای ژاپنی، که در جامعه فرهیخته نقشی هنری به عهده داشتند، توجه می کرد. چنین زنی موسیقیدان، رقاص، هنرپیشه و خواننده ای تمام عیار بود و احتمالاً بیش از اعتباری که ممکن نبود برای خود کسب کند، در ظرایف و لطایف ویژه تمدن عصر گوپتاس سهم داشت.

برخوردی دیگر، تصویر خیالی روسپی اشرافی را از این هم پیچیده تر می کند. مرد هندی با وجود شهرت مذموم روسپی (که احتمال دارد اغلب انعکاس ساده عدم اعتماد روستایی به او باشد)، نسبت به تراژدی شگفت روسپی مادرزاد حساسیت بسیار نشان می داد. به نظر می رسد که روسپیگری موروثی در عمل دختران معبد ریشه داشت؛ این افراد که ظاهراً با یکی از خدایان ازدواج می کردند، در فرهنگی که ریشه های بسیاری در نمایشهای مذهبی باشکوه داشت، به هنرپیشه و رقاصی تمام عیار تکامل می یافتند. با این همه، جامعه چنین زنی را به رغم استعدادها و کمالات قابل توجهش اصیل زاده نمی دانست و او نمی توانست با ازدواجی مناسب فرزندی به دنیا بیاورد تا به واسطه آن فرزند به عالم زنان پذیرفته شود. عشق روسپی اشرافی

همیشه با شیفتگی ویژه ای همراه است، اما هندیان عنصر دلسوزی را نیز به آن افزوده اند. در «قصه نخستین شاهزاده» دو خواهر به زیبایی تمام چندگانگی روسپی را عیان می کنند: کامانجاری^(۲۹)، نمونه بی وفایی و حرص و آز بی پایان و داگاما نجاری^(۳۰) نمونه کدبانو و هنرپیشه ای دوست داشتنی است. گانگا^(۳۱)، روسپی داستان «سفرهای سانوداسای بازرگان»، هم نماد حرص و آز است و هم نماد آراستگی. در قصه «مردی که تجسم ویشنو بود» راوی دلسوز قصه در کمال خشنودی روسپی موربان قصه را شوهر می دهد.

علاوه بر آنچه گفته شد، جالب است که در داستانهای هندی آنچه اهمیت رمانتیک عمیقتری کسب می کند، جستجوی طلاست نه عشق. ظاهراً عصر ما تا حد زیادی آن احساس پر راز و رمز اکتشاف تجاری خود را از دست داده است. هنگامی که بازرگانی قدیمی - گرچه نه آن قدرها هم قدیمی - جرئت می کرد به ناشناخته ها قدم بگذارد، اغلب جانش را نیز همانند مالش به خطر می انداخت. تردیدی نیست که او به خاطر منفعت دست به چنین کاری می زد، اما به زودی سفر او به سفری در جستجوی بهشت تبدیل می شد. انسان غربی این رازگونگی اکتشاف دورترین عرصه های محدودیتهای فردی را در وجود فاتحان راحت تر شناخته است تا در وجود تاجران؛ برای او تجارت منادی طبیعی فتح بود. بازرگانان هندی که در سرتاسر آسیای جنوب شرقی آثاری از خود به جا گذاشته اند، هرگز این دوارها را هم اشتباه نمی کنند.

بدین ترتیب، در هند رومانس دریا، رومانس ویژه ای است. دریا «معدن تمام گنجها» بود، اما هندیان یا دریانوردان کم استعداد و یا کشتی سازان کم مایه ای بودند؛ چرا که داستان سرایان آنها با کوچکترین بهانه ای کشتیها را در دریا غرق می کردند. اسطوره شناسی سفرهای طولانی، دریا را به نوعی تطهیرکننده انسانها بدل ساخت. در «شهر طلا» و «سفرهای سانوداسای بازرگان» دو سفر نمونه و مطلوب می بینیم: یکی با پایانی اندوه بار و دیگری با پایانی خوش و موفقیت بار. در یکی از ادوار متأخر تاریخ هند، به هر کس که جرئت سفر

در دریا را می یافت، به چشم کسی که قصد خودکشی دارد، نگاه می کردند. بنابراین، هنگامی که چنین شخصی از دریا برمی گشت گویی به ناچار متحمل مراسم تطهیر نیز شده بود.

در این داستانها، سفر که در واقع معادل رنج است، به زیارت بدل می شود و سرانجام انسان بر حال و هوای انسانی اش چیرگی یافته و به طلا دست می یابد. بر اساس این سنت، انسان هم می تواند و هم باید به انسان برتر تبدیل شود. این مفهوم بعدها به غرب نیز رسوخ کرد و گرچه هم اکنون دیگر از اعتبار افتاده است، اما همچنان الهام بخش سفرهای نوعی ادبیات علمی و تخیلی است. با این همه، این مطلب نزد هندوها نسبت به انسان غربی که آن را از طریق سنت یهودیت و مسیحیت خداوند پدر دریافته است، همیشه از مفهوم فلسفی بسیار ژرفتری برخوردار بوده است. Vidyadhara واژه ای است که در این داستانها برای «انسان برتر» به کار رفته و به «روح هوایی» ترجمه شده است. معنی لفظ به لفظ این واژه «مالک دانش رهایی بخش» است و بدون تردید انعکاس مردم پسند آن نوع آرزوی باطنی و قلبی است که تقریباً تمام هندیان را به فکر آرزوی چیرگی بر محدودیتهای غم انگیز انسان بودن و ارتقا به مرحله ای بالاتر، واداشته است. نهایت مطلوب این ارتقا به طرق گوناگون در ادبیات هند منعکس شده است و یکی از آنها سفر به مثابه زیارت و شناخت نفس است.

خوانندگان این مجموعه با برخی از قصه ها از طرق دیگر نیز آشنا هستند. مثلاً «سرهای جا به جا» الهام بخش توماس مان در نوشتن *Die Vertauschten Kopfe* بوده است. داستان سومین برهمن زودرنج (در «سه برهمن زودرنج») از طریق آسیای مرکزی به سیبری و لاپلند و از آنجا به جاتلند، یعنی جایی که هانس کریستین آندرسن شاهزاده خانم و نخود را نوشت، رفت و در این میان «قضاوت ماهوسادا» بیش از آن معروف است که نیازی به بیان داشته باشد.^(۳۲)

بر این اعتقاد که با وجود محدودیتهای موجود، این مجموعه به خوبی نمایانگر ارزش واقعی ادبیات داستانی هند است. □



سلطان و جسد

سالها پیش بر سرزمین پراتیشتانا، در ساحل رودخانه گداوری، سلطان پراوازه‌ای به نام تری ویکراماسنا، فرزند ویکراماسنا و همتای ایندرا، فرمانروایی می‌کرد. هر روز به هنگام بارعام سلطان، درویشی سرگردان به نام کشاتیسایلا از راه می‌رسید و پس از عرض ادب، میوه‌ای به او پیشکش می‌کرد. سلطان نیز هر روز میوه را می‌گرفت و آنها را به خزانه‌دار که در کنارش بود، می‌داد.

ده سال بدین‌سان گذشت تا آنکه روزی سلطان پس از ترک تالار بارعام، میوه را به سوی میمونی کوچک و اهلی که از غفلت محافظانش استفاده کرده و به آنجا گریخته بود، انداخت. همین که میمون شروع به خوردن میوه کرد، گوهری گرانبها از درون آن بر زمین افتاد. سلطان سنگ گرانبها را دید و آن را برداشت. سپس از خزانه‌دار خود پرسید: «میوه‌هایی را که این درویش سرگردان به من می‌داد و من به تو می‌سپردم چه کردی؟»

خزانه‌دار هراسان گفت: «بی‌آنکه در انبار را باز کنم، آنها را از پنجره آن به داخل می‌انداختم. اگر سلطان اجازه بدهند، به جستجوی آنها، در انبار را باز می‌کنم.» سلطان اجازه داد و خزانه‌دار از محضر سلطان بیرون رفت. چیزی نگذشت که خزانه‌دار بازگشت و به سلطان گزارش داد: «قربان! در انبار میوه‌ای نیافتم؛ باید تمام آنها فاسد شده باشند. اما به تلی پرتلاوویی از سنگهای گرانبها برخوردارم.»

سلطان با شنیدن ماجرا از امانتداری خزانه‌دار دلشاد شد و گوهرها بدو بخشید. روز بعد، هنگامی که درویش سرگردان به عادت معمول دوباره از راه رسید، سلطان از او پرسید: «ای بزرگوار، چرا هر روز به آیین و رسمی چنین گرانبها برای عرض ادب به دربار می‌آیی؟ امروز اگر شرح این ماجرا نگویی، میوه‌ات را نمی‌پذیرم.»

درویش سلطان را به گوشه‌ای برد و گفت: «ای سلطان، من برای به کار گرفتن طلسمی جادویی نیازمند یاری مردی دلیر هستم و به این خاطر از تو، دلاورترین دلاوران، تقاضای کمک می‌کنم!»

سلطان به او قول یاری داد و درویشی خشنود ادامه داد: «پس در چهاردهمین روز ماه تاریکی آینده برای دیدنم به دشت مرده‌سوزان بیا. من زیر درخت وِتا چشم به راحت خواهم بود.»

سلطان تکرار کرد: «حتماً می‌آیم.» و درویش سرگردان خشنود به خانه برگشت. هنگامی که چهاردهمین روز ماه تاریکی از راه رسید، سلطان عهدی را که با درویش بسته بود به یاد آورد و به محض فرارسیدن شب، در حالی که خود را در شغل سیاهرنگی پوشانده بود و علایمی بر چهره کشیده بود تا ارواح خبیثه را از خود براند، دور از چشم ساکنان قصر، آنجا را ترک کرد. او در همان حال که پیش می‌رفت، دست بر قبضه شمشیر خود داشت. او به دشت مرده‌سوزان که در تاریکی پر دود و مه ترسناکی فرو رفته بود، قدم گذاشت. از اطراف، شعله‌هایی که از توده‌های هیزم سوزانیدن مردگان برمی‌خاست، چون چشم ارواح او را می‌پاییدند و همچنانکه او بر انبوه استخوانها و جمجمه‌ها و اسکلت مردگان بی‌شمار گام برمی‌داشت، وامپیرها و ارواح آشفته به نحوی هولناک به او نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. با این حال، این دشت مرده سوزان ترسناک که با طنین فریادهای گوشخراش و تهدید آمیزش به خدای وحشت شباهت داشت، کوچکترین تشویشی بر دل سلطان نمی‌افکند و او همچنان چابک به راهش ادامه می‌داد. سلطان به اطراف نظر انداخت و درویش را زیر درخت وِتا و در حال کشیدن دایره‌ای جادویی یافت.

سلطان نزدیکتر رفت و گفت: «ای بزرگوار، من آمدم. بگو چه کمکی می‌توانم به تو بکنم.»

درویش از روی حق‌شناسی نگاهی به او انداخت و گفت: «ای سلطان، حال که تمایل خود به انجام این کار را به من نشان دادید، از شما می‌خواهم آن‌قدر به سمت جنوب بروید تا به درخت شیشم تنهایی برسید. از آن درخت جسد مردی آویخته است. جسد را برای من بیاورید.»

ای سلطان دلیر، لطف و یاری شما آوردن این جسد است!»

سلطان که همواره به قول خود پای‌بند بود، گفت: «یاریت می‌دهم.» سپس به سوی جنوب چرخید و به راه افتاد. او به درون تاریکی گام نهاد، اما شعله‌هایی که از توده‌های شعله‌ور و دودزا برمی‌خاست، راه را روشن می‌کرد. سرانجام او به درخت شیشم رسید. از تنه درخت که از دود ناشی از سوختن گوشت مردگان به رنگ قهوه‌ای سوخته درآمده بود و به روحی شیرو شباهت داشت، جسدی آویخته بود. سلطان از درخت بالا رفت، طناب را برید و جسد را به زمین انداخت. جسد به زمین افتاد و چنانکه زنده باشد از درد نالید. سلطان از درخت پایین آمد و از ترس آنکه مبادا جسد هنوز جان داشته باشد، آرام به آن دست کشید. همین که دست پر مهر او به جسد خورد، جسد خنده‌ای دیوانه‌وار سر داد. سلطان دریافت که وامپیری در جسد حلول کرده است.

سلطان، بی‌آنکه هراسی به دل راه دهد، پرسید: «چرا می‌خندی؟ بیا برویم.» اما در همان لحظه متوجه شد جسد روی زمین نیست؛ جسد دوباره از درخت آویخته بود. سلطان دوباره از درخت بالا رفت و جسد را پایین آورد؛ قلب دلاور از سنگ هم سخت‌تر است. او در سکوت جسد را بر دوش کشید و به سوی درویش بازگشت.

هنگامی که سلطان به راه افتاد، وامپیری که در جسد حلول کرده بود به سخن آمد: «ای سلطان، می‌خواهم برای کوتاه کردن راه داستانی برایت تعریف کنم. پس گوش کن!»

خواستگاران باوفا

شد.

برهمن میهمان، با مشاهده چنین صحنه هولناکی، فریاد زد: «خدای من! من به خانه برهمنی آدمخوار آمده‌ام! من به این غذا که آغشته به گناه است، دست نخواهم زد!»

در این هنگام، پدر کودک به سخن آمد و گفت: «بسیار خوب. حالا که چنین است، پس شاهد قدرت افسونی که با گفتن آن مرده زنده می‌شود، باش!»

سپس دستنوشته‌ای را که افسون در آن نوشته شده بود، برداشت. افسون را بر مثنی خاک خواند و خاک را بر خاکستر کودک پاشید. کودک با همان شکل و شمایلی که پیش از سوختن داشت، زنده شد. برهمن میهمان که آسوده شده بود، دست به غذا برد و آن را خورد. میزبان او دستنوشته را به میخی بر دیوار آویخت، غذایش را خورد و به هنگام شب، پیش میهمان خود خفت.

همین که افراد خانه به خواب رفتند، درویش سرگردان از جا برخاست و بی سروصدا دستنوشته را از دیوار برداشت. سپس بدون درنگ به راه افتاد و پس از چندین شبانه روز پیاده روی بی‌وقفه سرانجام به دشت مرده سوزان که ماندرا واتی را در آنجا سوزانده بودند، رسید. در آنجا، او برهمن دوم را دید که استخوانها را به گنگ برده بود تا به آب مقدس بسپارد. آن دو با هم نزد برهمن سوم، همان که در دشت مرده سوزان اقامت گزیده بود و در کپر خود بر خاکسترهای دختر می‌خوابید، رفتند.

درویش گفت: «باید این کپر را بسوزانیم تا من به قدرت این طلسم بتوانم محبوبم را زنده کنم.»

او آن قدر اصرار کرد تا دیگران را هم با خود هم‌زای کرد. وقتی کپر به خاکستر تبدیل شد، دستنوشته را بر مقداری خاک خواند و خاک را بر خاکسترها پاشید. آن گاه، در یک چشم بر هم زدن، ماندرا واتی زنده شد. جسم او اکنون که در آتش پاک و مطهر شده بود، حتی از قبل هم که زیبایی او رقیب و همتایی نداشت، زیباتر و باشکوه‌تر شده بود؛ گویی قالب او را این بار از طلا ریخته بودند.

سه برهمن که از مشاهده جمال بی‌همتای دختر به حیرت افتاده بودند، بر سر همسری با او به جدال برخاستند.

اولی گفت: «او همسر من است، چراکه من به قدرت این طلسم او را زنده کردم.»

دومی گفت: «او به قدرت گنگ مقدس زنده شد و بنابراین از آن من است!»

و سومی گفت: «نه، او از آن من است، چراکه من از خاکسترهای او محافظت کرده‌ام و او به خاطر ریاضتهای من زنده شده است!»

ملک موروثی برهمنی به نام براهماستالا در ساحل کالیندی قرار دارد. در این ملک روزگاری برهمنی به نام آگینس وامین که از مریدان ودا بود، می‌زیست. همسر برهمن دختری زیبایی برای او به دنیا آورد؛ دختری که حتماً خداوند پس از خلقت او دیگر عنایتی به زیبایی فرشتگانی که پیش از او آفریده بود، نداشته است.

زمانی که این دختر - یعنی ماندرا واتی - به سن ازدواج رسید، سه برهمن جوان و پرهیزگار از کایناکوبجا به خواستگاری او آمدند. آنها چنان شیفته دختر شدند که هر کدام تهدید کردند اگر دختر زن او نشود، خود را خواهند کشت. بدین ترتیب، او با هر کدام که ازدواج می‌کرد، حداقل باعث مرگ دو برهمن دیگر می‌شد. به ناچار، آگینس وامین از شوهر دادن دخترش منصرف شد و دختر در خانه پدر ماند.

خواستگاران که چنین دیدند، همانجا مقیم شدند و شب و روز چون مرغ کاکورا^۱ به تابش روی چون ماه دختر چشم دوختند.

آن گاه، ماندرا واتی که هنوز در خانه پدر بود، ناگهان در اثر تپی آتشین به دیار باقی شتافت. هر سه برهمن، در نهایت اندوه، برای انجام مراسم تدفین آماده شدند. آنها جسد دختر را به دشت مرده سوزان بردند و او را در آتش سوزاندند. سپس، یکی از آن سه، کپر کوچکی در محل سوزاندن دختر برپا کرد. بر خاکسترهای دختر بستر افکند و با آنچه گدایی می‌کرد، به زندگی ادامه داد. برهمن دیگر، استخوانهای باقیمانده دختر را جمع‌آوری کرد و آنها را به رود گنگ برد. برهمن سوم، چون درویشی سرگردان، ترک دربار کرد و به سرزمینهای دیگر رفت.

برهمن سوم - یعنی درویش سرگردان - در یکی از روزهای سرگردانی‌اش به روستایی به نام واکرولاکا رسید و برهمنی او را به خانه خود دعوت کرد. وقتی برهمن پس از انجام مراسم دعا و نیایش برای خوردن غذا بر زمین نشست، یکی از کودکان میزبان به گریه افتاد. مادر کودک کوشید او را ساکت کند، اما وقتی نتوانست مانع جیغ و داد کودک شود، او را از زمین بلند کرد و به میان شعله‌های آتش اجاق خانه افکند. جثه ترد و لطیف کودک در یک آن در میان شعله‌های آتش به خاکستر بدل



10. Naravahanadatta
 11. Gupta
 ۱۲. Angkor vat، خرابه‌های شهری باستانی در شمال
 غربی کامبوج. (م)
 13. Baraburdur
 14. Pataliputra
 15. Maurya
 16. Ujjayini
 17. Tamralipti
 ۱۸. Scythia، منطقه‌ای تقریباً در شمال و شمال شرقی
 دریای سیاه و شرق دریاچه آرال. (م)
 19. Ujjain
 20. Tamluk
 21. Huns
 22. Madura
 23. Takshasila
 24. Taxila
 25. Horace's fabled Hydaspes
 26. Kautilia
 27. Manual of Artha
 28. Pancatantra
 29. Kamamanjari
 30. Ragamanjari
 31. Ganga
 ۳۲. قضاوت دربارهٔ کودکی که دو زن مدعی‌اند مادر او
 هست. (م)

دوباره به جستجوی جسد برود؛ چراکه افراد
 نیک سرشت - حتی به قیمت زندگیشان - نیز
 به عهد و پیمان خود وفادار می‌مانند.
 بدین ترتیب، سلطان تری ویکراماسنا،
 دوباره خود را به درخت شیشم رساند،
 وامپیر را از درخت پایین آورد، او را بر
 دوش خود نهاد و در سکوت به راه افتاد.
 آن گاه وامپیر دوباره به حرف آمد.
 - ای سلطان، تو مردی خردمند و دلیری
 و من از این امر خشنودم. بنابراین، داستان
 سرگرم‌کننده دیگری برایت می‌گویم. اکنون به
 معمای دیگری گوش کن.

ادامه دارد

1. Somadera
2. Suryavati
3. Trees of Wishers
4. Flix Lacote
5. Budhasvamin
6. Gunadhya
7. Aerial Spirits
8. Pratishtana
9. Kailasa

پانوشتها:

آن گاه وامپیر ادامه داد: «اکنون ای
 سلطان، بگو بینم جدال این سه تن چگونه
 خاتمه خواهد یافت و دختر در حقیقت
 همسر کدام یک از آنها باید باشد؟ اگر
 جواب این سؤال را بدانی و از گفتن آن
 خودداری کنی، مغزت از هم متلاشی
 خواهد شد!»
 سلطان گفت: «برهنی که پس از تلاش
 و کوشش بسیار و به قدرت افسون دختر را
 زنده کرد، بیشتر به پدر او می‌ماند تا به
 همسرش؛ چراکه این همان کاری است که
 هر پدری می‌کند. آن که استخوانهای دختر
 را به رودخانه گنگ سپرد، می‌تواند جای
 پسر او باشد. اما سومی، آن که به واسطهٔ
 عشق خود به دختر در دشت مرده سوزان
 اقامت گزید و بر خاکستر او خفت - به
 اعتقاد من - همسر واقعی دختر است.»
 وامپیر، به محض شنیدن پاسخ، از دوش
 سلطان ناپدید شد و دوباره به جای اول
 خود بازگشت. سلطان که تنها به وفای به
 عهد با درویش می‌اندیشید، مصمم شد

